

بود و به روزگار یزدگرد بدکار درگذشت و یزدگرد پسر وی نعمان بن امرؤ-
القیس بن عمرو را عاملی داد، و ماسد نعمان شقیقه دختر اسی ربیع بن ذهل بن
شبیان بود.

نعمان چابکسوار جنگ‌حلیمه بود و صاحب خورنق بود و خورنق را از آنرو
ساخته بود که یزدگرد بدکار پسر بهرام کرمانشاه پسر شاپور ذوالاکتاف را پسر نمی‌ماند
و بگفت نامحلی خوش و پاک و دور از درد و بیماری بچویند و بیرون حیره را بدو
نمودند و بهرام‌گور پسر خویش را به نعمان داد و بگفت تا خورنق بسازد و بهرام
گور را در آن منزل دهد و وی را سوی بادیه‌های عرب برد.

و آنکه خورنق را بساخت مردی سمنار نام بود و چون از بنسای آن فراغت
یافت از نیکی و کمال آن شگفتی کردند و گفت: «اگر می‌دانستم که مزد مرا می‌دهید
و رفتاری شایسته بامن می‌کنید بنایی می‌ساختم که با خورشید بگردد.»

نعمان گفت: «می‌توانستی بهتر از این بسازی و نساختی؟»

آنگاه بگفت تا وی را از فراز خورنق به‌زیر انداختند.

ابوطمحان قبنی در این باب گوید:

«بخدا سوگند و به‌لالت و عزی.»

«که پاداش سمنار به او دادند.»

و سلیط بن سعد گوید:

«پسران ابو غیلان در قبال پیری»

«و نیک رفتاری وی»

«پاداش سمنار به او دادند»

و یزید بن ایاس نهشلی گوید:

«خدای رفتار بدکار را»

«پاداش سمنار دهد و کامل دهد»

عبدالعزی بن امرؤ القیس کلیبی نیز شعری در این باب دارد، و قصه چنان بود که وی اسبهایی به حارث بن ماریه غسانی هدیه کرد و پیش اورفت و اسبانرا پسندید و فریفته عبدالعزی و صحبت وی شد و شاه را پسری بود که در بنی حمیم بن عوف از تیره بنی عبدود از قبیله کلب به رضاع بود و ماری اورا گزیده بود و شاه پنداشت که اورا کشته‌اند و به عبدالعزی گفت: «این قوم را پیش من آر.»
عبدالعزی گفت: «اینان مردمی آزاده‌اند و من به‌نسب و عمل بر آنها برتری ندارم.»

حارث گفت: «یا بیارشان و یا چنین و چنان کنم»
عبدالعزی گفت: «از عطای تو امیدها داشتم که عقوبت تو حایل آن شد» و دوپسر خویش شراحیل و عبدالحارث را به‌خواست و با آنها شعری به‌قوم خویش نوشت به این مضمون:

«مرا پاداش سمنار داد»

«و خدا او را سزای بد دهد»

«و سمنار را گناهی نبود»

«جز آنکه بیست‌سال بنیان بر آورد»

«و آجر و ملاط به کاربرد»

«و چون بنا بالا رفت»

«و مانند کوهی سر بلند شد»

«و سمنار پنداشت که عطاها دارد»

«و دوستی و تقرب یافته‌است»

«گفت: این ناکس را از بالای برج ببندازید»

«و حقا این از همه عجایب عجیتر بود»

«مرا نیز به‌نزد آل جفته گناهی نبود»

«او بر ضد کلب سوگند یاد کرد»

«که با سپاه به دبارشان خواهد تاخت»

«گزندت مباد از گفتمت عجلولانه خوبش در گذر»

«که پیش روی پسر جفنه»

«مردانند که ستم از قوم بگردانند»

هشام گوید: نعمان بارها به پیکار شام رفت و برای مردم آنجا بلیه‌های فراوان پدید آورد و اسیر و غنیمت گرفت و از همه شاهان با دشمن سخنگیرتر بود و بیشتر از همه به تعاقب دشمنان می‌رفت و شاه پارسیان دو گروه همراه وی کرده بود که یکی را دوسرگفتند و از مردم تنوخ بودند و دیگری را شهبانگفتند که از مردم فارس بودند و این دو گروه را دوقبیله نیز گفتند و نعمان به کمک آن به شام و به قبایل عرب که با وی نزدیک نبودند حمله می‌برد.

گوید: یکروز بهار نعمان به مجلسی نشسته بود و از آنجا نجف را بایستانه‌ها و نخل و باغ و نهر در جانب مغرب بدید و فرات را که در جانب مشرق و در دل نجف بود بدید و فریفته زیبایی و صفای نهرها شد و به وزیر و ندیم خویش گفت: «هرگز چنین منظری دیده‌ای؟»

گفت: «اگر پاینده بودی.»

گفت: «پاینده چیست؟»

پاسخ داد: «آنچه در آخرت به نزد خداست.»

گفت: «آنها به چه توان یافت؟»

پاسخ داد: «به ترک دنیا و عبادت خدا و طلب آنچه به نزد وی هست.»

همان شب نعمان از پادشاهی دست کشید و خرقه پوشید و پنهانی بگریخت و کس ندانست و صبحگاهان مردم بی‌خبر به در وی آمدند و چون روزهای دیگر بار نبود. و چون انتظار دراز شد او را بچسند و نیافتند و عدی بن زید عبادی در

این باب گوید:

«در باره خداوند خورنق بیندیش»

«که روزی بالا نشسته بود»

«و هدایت را بصیرت هاست»

«و از حال خویش و ملک بسیار»

«و دریای نمایان و قصر سدیر»

«خوشدل بود»

«و دلش بلرزید و گفت:»

«زندگانی که سوی مرگ رود خورش نباشد.»

«که پس از فیروزی و ملک و گروه،»

«در گور فرو شوند»

«و چون برگهای خشک باشند»

«که باز بچه صبا و دبور شود»

پادشاهی نعمان تا وقتی گوشه گرفت و در جهان بگشت بیست و نه سال بود.

این تلبی گوید: پانزده سال در ایام یزدگرد بود، و چهار سال در ایام بهرام

گور پسر یزدگرد بود. ولی مطلعان اخبار پارسیان چنان گویند که ما گفتیم.

پس از یزدگرد

پسرش بهرام گور

پادشاه شد

وی پسر یزدگرد خشن، پسر بهرام کرمانشاه، پسر شاپور ذوالاکتاف بود.

گویند: تولد وی به هرمزد روز فروردین ماه، هفت ساعت از روز برآمده

بود و پدرش یزدگرد به هنگام تولد وی منجمان دربار را خواست و بگفت تا

ز ابچه وی را معین کنند و سرنوشت وی را بگویند.

منجمان درجه خورشید بگرفتند و طالع نجوم بدیدند و به یزدگرد گفتند که خجندای پادشاهی پدر به بهرام دهد و رضاع وی جایی باشد که پارسیان ساکن نباشند و بهتر آنست که بیرون دیار خویش تربیت بیند و یزدگرد اندیشید که رضاع و تربیت وی را به عربان یا رومیان یا غیر پرسیانی که به دربار وی بودند و اگذارند و سرانجام عربان را برای تربیت و پرستاری وی برگزید و نعمان بن منذر را خواست و او را سرپرست بهرام کرد و گرمی داشت و شاه عرب کرد و دو مرتبه والا به او داد که یکی را: «رام بزود یزدجرد» گفتند یعنی: خرسندی یزدجرد بیفزود. و دیگری را «مهش» گفتند یعنی: بهترین برگزیده.

و بگفت تا به اندازه منزلت و استحقاق تربیت وی حله و خلعت دهند. و فرمان داد تا بهرام را به دیار عرب برد.

و منذر او را به محل خویش برد و برای رضاع وی سه زن خوش بینه و هوشیار و تربیت شده از بزرگزادگان برگزید که دو تن از عرب بودند و یکی از عجم بود و بگفت تا جامه و فرش و خوردنی و آب و هر چه بایسته بسود بدهند. و سه سال او را به نوبت شیر دادند و به سال چهارم از شیر باز گرفتند.

چون بهرام پنجساله شد به منذر گفت: «دو ادب آموز دانا و مجرب بیار که مرا نوشتن و تیراندازی و قانون آموزند.»

منذر گفت: «هنوز خردسالی و وقت تعلیم نرسیده، اینک به کار کود کان نورس مشغول باش تا به سنی برسی که تاب ادب آموختن بیاری و کس بیارم که هر چه خواستی به تو آموزد.»

بهرام گفت: «من خردسالم اما عقل مجرب دارم و تو سالخورده ای اما عقل خرد داری مگر ندانی که هر چه را از پیش بجویند به وقت بیابند و هر چه را به وقت نجویند به وقت نیابند، و هر چه را که نجویند هرگز نیابند، من شاهزاده ام و به اذن

خدا به پادشاهی رسم، و شاهان را باید که دانش نکو جویند که زینت و تکیه‌گاه پادشاهی باشد و از آن نیروگیرند و هر چه زودتر ادب آموزانی را که خواستم پیش من آر.»

منذر سخنان بهرام را به دربارشاه خیر داد و جمعی از قانون‌شناسان پارسی و استادان تیراندازی و چابکسواری و خط و اهل ادب، با چندتن از خسر و پیشگان پارس و روم و سخنگویان عرب پیش وی آمدند که بهرام به صحبت آنها پرداخت و برای هر يك از رشته‌ها وقتی معین کرد که صاحبان آن پیش وی آیند و وی را از آنچه دانند مستفید کنند.

بهرام آنچه خواسته بود بیاموخت و به اهل خرد و سخن‌گوش فرا داد و آنچه شنید به یاد گرفت، و آنچه را آموخته بود به خاطر جا داد، و چون به دوازده سالگی رسید از معلمان و اهل ادب سرشد و به برتری وی مقر شدند و معلمان خویش را جایزه داد و مرخص کرد و معلمان تبر و سواری را بگفت تا پیش وی بمانند تا آنچه باید از آنها فراگیرد.

آنگاه بهرام، نعمان بن منذر را بخواست و گفت به عربان خبر دهد تا اسبان اصیل نر و ماده خویش بیارند.

نعمان به عربان خبر داد و چون منذر از رأی بهرام درباره برگزیدن اسب مرکوب خویش خبر یافت بدو گفت: «عربان را به دوانیدن اسبانشان و ادار مکن بگو اسبان خویش را عرضه کنند و هر کدام را خواهی برگزین و برای خویش نگهدار.»

بهرام گفت: «سخن نیک گفתי ولی من که به شرف و سیادت از همه مردان برترم باید اسبم نیز از همه اسبان بهتر باشد و خوبی اسب را به تجربه تواند دانست، و تجربه‌ای بهتر از دوانیدن اسب نیست.»

منذر سخن وی را پذیرفت و نعمان به عربان فرمان داد تا اسبان خویش را

بیاوردند و بهرام و منذر برای حضور مسابقه برنشستند و اسبان از دوفر سنگی دویدن آغاز کرد و اسبی سرخموی پیش از همه بود. سپس دیگر اسبان کم به کم بیامد که دواسب از پی بود و سه اسب پسرانکنده بود و یکی نزدیک آخر بسود و منذر اسب سرخموی را به بهرام بنمود و گفت: «خدا آنرا بر تو مبارک کند.»

بهرام بفرمود تا اسب را بگیرند و به داشتن آن خرسند شد و منذر را سپاس گفت.

و چنان شد که روزی بهرام بر اسب سرخموی که منذر بدو داده بود برنشست و به شکار رفت و شبی دید و نیرانداخت و آهنگ آن کرد و شبی دید که بر خری ناخته بود و پشت آنرا به دهان گرفته بود که پدر و بهرام تبری به پشت شیر انداخت که از شکم وی و پشت خسر در آمد و به زمین رسید و یک سوم آن به زمین رفت و این به حضور کسانی از عربان و نگهبانان بهرام و دیگران بود و بهرام بفرمود تا قصه شیر و خر را تصویر کنند.

پس از آن بهرام به منذر گفت که سردیدار پدر دارد و سوی پدر رفت و یزدگرد بدخوی بود و به فرزند اعتنا نداشت و بهرام را به خادمان سپرد و بهرام به رنج بود و چنان شد که برادر قیصر به نام نبادوس با گروهی به تقاضای صلح به دربار یزدگرد آمد و بهرام از او خواست تا با یزدگرد سخن کند که اجازه دهد به سوی منذر باز گردد و سوی دیار عرب رفت و به تنعم و خوشی پرداخت.

و چون یزدگرد بمرد بهرام غایب بود و گروهی از بزرگان و سران خاندانها همسخن شدند که به سبب رفتار بد یزدگرد کسی از خاندان او را به پادشاهی برندارند. گفتند: «یزدگرد پسری جز بهرام ندارد که پادشاه تواند شد و بهرام هرگز ولایتی با کاری نداشتند وی را بدان توان آزمود و حال وی را توان شناخت و رسوم عجم نیاموخته و روش عربان دارد و خوی وی چون خوی آنهاست که میان عربان بزرگ شده است.»

و همگان متفق شدند و پادشاهی را از بهرام برگرفتند و به یکی از خاندانان اردشیر بابهک دادند که خسرو نام داشت.

و خبر مرگ یزدگرد و پادشاهی خسرو به بهرام رسید و او به صحرای عراق بود و منذر را با نعمان پسر وی و جمعی از بزرگان عرب خواست و گفت: «پدرم با پارسیان، تند خوی و سختگیر بود اما گمان ندارم احسان و انعام وی را دربارهٔ عربان انکار کنید» آنگاه خبر مرگ پدر را و اینکه پارسیان از روی مشورت پادشاهی به دیگری داده‌اند با آنها بیگفت.

منذر گفت: «بیمناک مباش تا تدبیری بجویم.»

آنگاه منذر ده هزار کس از سواران عرب آماده کرد و با پسر خویش سوی طیسبون و به اردشیر دوشهر پادشاهی فرستاد. و بیگفت تا نزدیک آنجا اردو زند و پیشنهادان سوی دوشهر فرستد و اگر کسی به جنگ وی آمد جنگ کند و به جاهای مجاور حمله برد و اسیر گیرد و وی را از خونریزی منع کرد.

نعمان برفت تا نزدیک دوشهر فرود آمد و پیشنهادان سوی دو شهر فرستاد و از پیکار پارسیان خودداری کرد.

بزرگان و سران خاندانها که به دربار بودند «جوانسی» نامه‌دار یزدگرد را سوی منذر فرستادند و نامه نوشتند و کار نعمان را بدو خبر دادند.

و چون جوانی پیش منذر رسید و او نامه را بخواند بدو گفت: «برو بهرام شاه را ببین.» و کس فرستاد که او را پیش بهرام برد و چون جوانی به نزد بهرام در آمد از جمال و رونق وی حیرت کرد و از سجده کردن غافل ماند و بهرام بدانست که رفتار وی و غفلت از سجده کردن از روی حیرت بود و باوی سخن کرد و وعده‌های نکو داد و او را سوی منذر فرستاد و پیغام داد که نامه را جواب نویسد.

منذر به جوانی گفت: «دربارهٔ نامه‌ای که آورده بودی اندیشه کردم و نعمان را بهرام شاه سوی شما فرستاده که خدا پس از پدر پادشاهی بدو داده و او را

به‌شما داده.»

و چون جوانی سخنان منذر بشنید و مهابت و رونق بهرام را از خاطر گذرانید و به‌پاد آورد که همه کسانی که در کار برگرفتن پادشاهی از بهرام رأی زده بودند دستخوش دشمنی بوده‌اند به‌منذر گفت: «من جواب نیارم داد، ولی اگر خواهی به‌محل شاهان درای و بزرگان و سران خاندانها که آنجا بنده پیش تو آیند و مشورت اندازند. با آنها سخنان خوشایند بگو که هرچه‌گویی مخالفت تو نکنند.»

منذر جوانی را پس فرستاد و آماده شد و یک‌روز پس از رفتن جوانی همراه بهرام با سی‌هزار کس از سواران و دلیران عرب سوی دو شهر پادشاهی رفت و چون آنجا رسید بگفت تا مردم را فراهم آرند و بهرام بر کرسی طلای مرصع به‌جواهر نشست و منذر به‌جانب راست وی بود و بزرگان پارس و سران خاندانها سخن کردند و از خشونت بزدگرد پدر بهرام و بد رفتاری وی یاد کردند و گفتند که از سوء تدبیر زمین را ویران کرد و ظلم و کشتار کرد و در قلمرو خویش مردم بکشت و بسیاری کارهای زشت دیگر کرد و گفتند که پیمان کرده‌اند که شاهی از نسل بزدگرد بگیرند و از منذر خواستند که در کار پادشاهی آنها را به‌چیزی که خوش ندارند وادار نکند.

منذر گفتار آنها را به‌خاطر سپرد و به‌نعمان گفت: «ترا پاسخ قوم باید داد که از من به‌این کار شایسته‌تری.»

بهرام گفت: «سخنگویان را درباره‌ آنچه به‌بزدگرد نسبت دادند تکذیب نمی‌کنم که از آن واقف بوده‌ام و از رفتاری راضی نبوده‌ام و به‌طریقت و روش وی نرفته‌ام و پیوسته از خدا خواسته‌ام که پادشاهی به‌من دهد تا تباهی‌ها را که پدید آورده اصلاح کنم و شکافها را ببوشانم، اگر سالی از شاهی من گذشت و به‌این کارها که بر مردم وفا نکردم، به‌دلخواه از پادشاهی کناره می‌کنم و خدا و فرشتگان را با موبدان مسووب شاهد این سخن می‌گیرم و موبدان موبد میان من و شما در این باب

داوری کند، و رضا می‌دهم که هر کس تاج و زیور شاهی از میان دو شیر درنده بردارد پادشاهی از او باشد.»

و چون قوم گفتار بهرام را با وعده‌ها که داده بود بشنیدند خرسند شدند و امیدوار شدند و با همدیگر گفتند: «سخنان بهرام را رد نتوانیم کرد و اگر مصر باشیم که پادشاهی از او برگیریم بیم هلاکمان هست که از عربان سپاه و کمک بسیار دارد. وی را بیازماییم که آنچه گفت از روی اطمینان از قوت و دلیری و جرئت خویش گفت. اگر چنان باشد که گفت پادشاهی به او دهیم و اطاعت وی کنیم و اگر از ضعف و زبونی هلاک شود از هلاکت وی بری باشیم و از شر و غایبه وی در امان مانیم.»

بر این سخن اتفاق کردند و پراکنده شدند و بهرام از پس آن سخنان که گفته بود بیامد و به مجلس روز پیش نشست و مخالفان بیامدند و با آنها گفت: «با سخنان دیروز مرا پاسخ گوید و یا خاموش مانبد و اطاعت من کنید.»
قوم گفتند: «ما خسرو را بیادشاهی برگزیده‌ایم و از او جز آنچه باید ندیده‌ایم ولی رضایت می‌دهیم که چنانکه گفتی تاج و زیور شاهی را میان دو شیر نهند و تو و خسرو بر سر آن کشاکش کنید و هر که تاج از میان دو شیر بردارد پادشاهی بدو دهیم.»

بهرام به گفته آنها رضا داد و موبدان موبد که تاج بر سر شاه می‌نهاد تاج و زیور شاهی را بیاورد و در محلی نهاد و بسطام اسپهبد، دو شیر درنده گرسنه بیاورد و یکی را به یک سوی محل تاج و دیگری را در سوی دیگر گذاشت و بندرها کرد. آنگاه بهرام به خسرو گفت: «تاج و زیور بر گیر.»

خسرو گفت: «آغاز کردن و تاج و زیور گرفتن حق تو است که پادشاهی را به ارث می‌جویی و من بر آن تسلط یافته‌ام.»

بهرام گفتار او را ناخوش نداشت که از دلیری و قوت خویش اطمینان داشت

و گریزی برگرفت و سوی تاج و زیور شد و موبدان موبد گفت: «جانبازی تو در این کار که سوی آن، می روی به دلخواه تو است و به رأی هیچکس از پارسیان نیست و ما به نزد خدا از اینکه تو خویشتن را تلف می کنی بری هستیم.»

بهرام گفت: «شما از این بری هستید و گناهی بر شما نیست.»

آنگاه سوی دوشیر شتافت و چون موبدان موبد اصرار وی بدید گفت: «گناهان خویش را فاش کن و از آن توبه کن، آنگاه اگر رفتنی باشی برو.»

و بهرام همه گناهان خویش را فاش کرد و سوی دوشیر رفت و یکی از شیران سوی وی آمد و چون نزدیک شد بهرام برجست و بر پشت شبر نشست و دو پهلوی آنرا با زانوان خویش چنان بفشرد که سستی گرفت و با گریزی که همراه داشت به سر آن کوفتن آغاز کرد. آنگاه شبر دیگر بدو حمله برد که دو گوش آنرا بگرفت و با هر دو دست بکشید و سر آنرا به سر شبر دیگر که بر آن نشسته بود کوفت تا مبخ شیران فرو ریخت و سر هر دو را با گریزی که همراه داشت بکوفت تا بکشت و خسرو و دیگر حاضران ناظر کار وی بودند.

آنگاه بهرام تاج و زیور برگرفت و خسرو نخستین کس بود که بانگ زد و گفت: «خدا بهرام را که یاران مطیع دارد عمر دهد و شاهی هفت اقلیم زمین نصیب وی کند.» و همه حاضران بانگ زدند که مطیع و معترف بهرام شاهیم و به پادشاهی او خوشدلبیم. و دعای بسیار گفتند.

روز دیگر بزرگان و سران خاندانها و فرمانروایان ولایات و وزیران منذر را بدیدند و از او خواستند که با بهرام سخن کند که از بدبهایشان درگذرد و ببخشد و چشم ببوشد.

منذر با بهرام سخن کرد و گفت که هر چه به دل دارد ببخشد، و بهرام پذیرفت و آنها را امینوار کرد.

بهرام بیست ساله بود که به پادشاهی رسید و بگفت تا رعیت آسوده شوند و

آرام گیرند و هفت روز پایی بار داد و وعده‌های نکو داد و به پرهیز کاری و اطاعت خدای خواند.

و چنان شد که بهرام پس از پادشاهی سرگرمی و تفریح را از کارهای دیگر برتر می‌دانست چندان که عیبگویی رعیت بر رفتار وی بسیار شد و شاهان اطراف به طمع دست اندازی به قلمرو وی افتادند و نخستین کس که به اندیشه ستیزه‌جویی افتاد خاقان پادشاه ترک بود که با دوستان و پنجاه هزار از ترکان به جنگ وی آمد و پارسیان خیر یافتند که خاقان با سپاهی بزرگ آهنگ بلادشان دارد و بیمناک شدند و گروهی از بزرگان صاحب رای و نظر پیش بهرام شدند و گفتند: «ای پادشاه، ماجرای این دشمن مانع تفریح و عیش تو است آماده دشمن باش که مبادا حادثه‌ای رخ دهد که دچار بدنامی و ننگ شوی.»

بهرام پاسخ داد که پروردگار ما تبرومند است و ما دوستان اویم. و به تفریح و لذتجویی و شکار مصرتر شد و سوی آذربایجان رفت که در آنشکده آنجا عبادت کند و از آنجا سوی ارمیه رود که در جنگلهای آنجا به شکار پردازد و در راه تفریح کند و هفت کس از بزرگان و سران خاندانها را با سیصد تن از یاران دلیر خویش همراه برد و تدبیر امور پادشاهی را به برادر خود نرسی وا گذاشت.

و چون کسان خیر یافتند که بهرام برفته و امور را به برادر وا گذاشته به یقین دانستند که عمل وی فرار از دشمن و تسلیم ملک است و همسخن شدند که گروهی را سوی خاقان فرستند و خراجگزار وی شوند که بیم داشتند اگر اطاعت وی نکنند دیارشان را به غارت دهد و جنگاورانشان را نابود کند.

و خاقان خبر یافت که قوم اتفاق کرده‌اند که اطاعت وی کنند و خاطرش از طرف ایشان بیاسود و بگفت تا سپاهش ناخست و ناز و ویرانی نکنند.

بهرام یکی را فرستاده بود که خبر خاقان یارد و خبر گیر بیامد و قومه

خاقان و قصد وی را بگفت و بهرام با گروه همراهم خود برفت و ناگهان به خاقان تاخت و وی را به دست خویش بکشت و از سپاه وی کشتار بسیار کرد و باقیمانده فراری شدند و بهرام تعاقبشان کرد و بکشت و غنیمت و اسیر گرفت و با سپاه خویش سالم و غنیمت گرفته باز آمد.

تاج و سرپوش خاقان به دست بهرام افتاد و بر ولایت او از قلمرو ترکان تسلط یافت و مرزبانی به عاملی آنجا فرستاد و تختی از نقره بسود داد. کسان از بلاد مجاور قلمرو خاقان که به دست بهرام افتاده بود به اطاعت و خضوع پیش بهرام آمدند و از او خواستند که میان خویش و آنها حدی معین کند که از آنجا تجاوز نکنند و او حدی معین کرد و مناری بساخت و این همان منار بود که فیروز شاه پسر یزدگرد بگفت تا آنرا در بلاد ترکان پیش بردند.

آنگاه بهرام یکی از سرداران خویش را به ماوراءالنهر فرستاد و بفرمود تا با آنها پیکار کند و او جنگ انداخت و بسیار کس بکشت، تا به بندگی بهرام و باجگزاری وی گردن نهادند.

آنگاه بهرام سوی آذربایجان شد تا به مقر خویش رود که در سواد بود و بگفت تا همه یاقوت سرخ و جواهر دیگر را که بر تاج خاقان بود در آتشکده آذربایجان بیاویختند.

آنگاه سوی طیسبون رفت و در خانه شاهی مقر گرفت و به سپاه و عمال خویش نامه نوشت و از کشته شدن خاقان و کار سپاه وی خبرشان داد.

پس از آن بهرام برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و بگفت تا آنجا رود و در بلخ مقر گیرد و او را هر چه بایسته بود داد.

بهرام در اواخر روزگار خویش سوی ماه رفت و روزی به آهنگ شکار برنشت و به گورخری تاخت و در تعاقب آن دور برفت و به چاهی افتاد و غرق شد و مادرش خبر یافت و بامال بسیار برفت و نزدیک چاه فرود آمد و بگفت تا آن

مال به کسی دهند که بهرام را از چاه در آورد و از چاه گل و لجن بسیار بر آوردند که تپه‌های بزرگ فراهم شد اما جثه بهرام به دست نیامد.

گویند: وقتی بهرام از پیکار ترکان سوی مملکت خویش بازگشت، چند روز پیاسی برای اهل مملکت خطابه خواند و آنها را به اطاعت خواند و گفت سر آن دارد که برای خیر و رفاهشان کار کند و اگر از راه راست بگردند بیشتر از پدر با آنها خوشونت خواهد کرد، که پدرش در آغاز کار با ملایمت و انصاف کار می‌کرد و قدر ندانستند یا قدر نشناسان در میانه بودند و چنانکه بندگان را اطاعت ملوک باید، اطاعت نکردند و او نیز به خوشونت گرایید و ستم کرد و خون بریخت.

بازگشت بهرام از پیکار ترکان از راه آذربایجان بود و همه یاقوت و جواهر تاج خاقان و شمشیر گوهر نشان وی را با زیور بسیار به آتشکده شپرداد و خاتون زن خاقان را به خدمت آنجا گماشت و به سپاسداری فیروزی که به دست آورده بود سه سال خراج از مردم برداشت و مال بسیار بر فقیران و مستمندان بخش کرد و بیست هزار هزار درم به خاندانها و مردم و الانزاد داد، و درباره کار خاقان نامه‌ها به آفاق نوشت و گفت که وقتی از آمدن خاقان خبر یافت به تعظیم و تقدیس خدا پرداخت و بر او توکل کرد و با هفت کس از اهل خاندانها و سیصد سوار از نخبه باران خویش از راه آذربایجان و کوه فبق برفت تا به بیابانهای خوارزم در آمد و خدایش فیروزی داد و از برداشتن خراج سخن آورد، نامه وی بلاغت آمیز بود.

و چنان بود که وقتی بهرام به پادشاهی رسید بگفت باقیمانده خراج را به خراجگزاران ببخشند و بدو خبر دادند که باقیمانده هفتاد هزار هزار درم است و بگفت تا نگیرند و یکسوم خراج آنسال را نیز ببخشند.

گویند: وقتی بهرام گور از پیکار خاقان ترک به طیسبون بازگشت برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و او را به بلخ مقر داد و مهر نرسی پسر برازه را وزارت

داد و به صف خاصان خویش آورد و بزرگرمدار کرد و بدو گفت که سوی دیار هند می رود تا اخبار آن بداند و تدبیر کند تا چیزی از آن مملکت را به مملکت خویش بپیوندد و چیزی از خراج مردم خویش را سبک کند و وی را آنچه بایسته بود داد و برفت و ناشناس به سرزمین هند درآمد و مدتی بود و کس از مردم آنجا از کار وی نپرسید ولی از چابکسواری و دلیری وی در جنگ درندگان و جمال و کمال خلقت وی به شگفت بودند و چنین بود تا خبر یافت که در گوشه ای از سرزمین آنها فیلی هست که راه بسنه و بسیار کس بکشته و از یکی خواست که جای فیل را به وی بنماید تا آنرا بکشد و خبر به شاه رسید و او را بخواند و یکی را همراه فرستاد که خبر وی بیارد و چون بهرام و فرستاده شاه به جنگل مفر فیل رسیدند، فرستاده بالای درختی شد که کار بهرام را ببیند و بهرام به جستجوی فیل رفت و بانگ زد و فیل بیامد و کف به دهان آورده بود و صدایی بزرگ و منظری هول انگیز داشت و چون نزدیک بهرام رسید تیری به آن زد که میان دو چشمش خورد و چنان فرورفت که نزدیک بود دیده نشود و باز تیر انداخت تا نزد فیل رسید و برجست و خرطوم آن بگرفت و سخت بکشید و فیل به زانو درآمد و همچنان ضربت به آن زد تا جان بداد و سر فیل را ببرید و به دوش کشید و برفت تا به راه رسید و فرستاده شاه وی را می دید.

و چون فرستاده بازگشت حکایت با شاه بگفت که از دلیری و جرئت وی به شگفت آمد و عطای بزرگ داد و از کار وی پرسید و بهرام گفت: «من از بزرگان پارسیانم و شاه پارسیان بر من خشم آورد و از او به پناه تو آمدم.»
و این شاه را دشمنی بود که با وی بر سر شاهی منازعه داشت و بسا سپاه فراوان سوی وی آمده بود و سخت بیمناک بود که از قدرت وی خبر داشت، و شاه حریف از او اطاعت و خراجگزاری می خواست و شاه یار بهرام سر پذیرفتن داشت، ولی بهرام وی را منع کرد و گفت که کار وی را فیصل می دهد. و شاه از

گفته وی آرام گرفت و بهرام مجهز برفت و چون بادشمن رو به رو شد به سواران هند گفت: پشت سر مرا مراقبت کنید. آنگاه به دشمن هجوم برد و یکی را ضربت به سر می زد که تا دهانش می رسید و دیگری را ضربت به کمر می زد و به دونیم می کرد، خرطوم قیل را با شمشیر قطع می کرد و سوار را از زین فرو می کشید. هندوان تیر اندازی ندانند و بیشترشان پیاده اند که چهارپا ندارند و بهرام به هر که تیر می انداخت تیر در او فرو می رفت.

و چون چنین دیدند فراری شدند و سر چیزی نداشتند و بار بهرام اردوگاه دشمن را به غنیمت گرفت و خوشدل بازگشت و بهرام به همراه وی بود و به پاداش، دختر خویش را زن او کرد و دیبل و مکران و سرزمین سندرا بدوداد و مکتوب نوشت و شاهد گرفت و بگفت تا این ولایت ها را به سرزمین عجم منضم کنند و خراج آن را به بهرام دهند و بهرام خوشدل بازگشت.

پس از آن بهرام، مهر نرسی پسر برازه را با چهل هزار سپاه سوی روم فرستاد و بگفت که آهنگ سالار قوم کند و درباره باج و دیگر چیزها که جز کسی مانند مهر نرسی کفایت آن نداشت سخن کند و او با گروه برفت و به قسطنطنیه درآمد و رفتاری چشمگیر داشت، و بزرگ روم با وی صلح کرد و همه مقاصد بهرام را به انجام رسانید و او بازگشت.

بهرام پیوسته مهر نرسی را گرمی داشت و باشد که اسم وی را کوتاه کنند و نرسی گویند و گاهی نیز مهر نرسه گویند، و او مهر نرسی پسر برازه پسر فرخزاد پسر خورهباز پسر سیفاد پسر سیستانبروه پسر کی اشک پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشناسب بود. و همه ملوک پارسیان مهر نرسی را عزیز داشتند و این به سبب حسن رفتار و اصابت رأی و مردمداری وی بود.

مهر نرسی را پسران بود که نشان پدر داشتند و برای شاهان کارها کردند که به مرتب سوی نزدیک شدند و سه تن از آنها برجسته بودند یکی زراونداد بود که مهر نرسی

وی را به آموختن دین و فقه و اداب و توفیق بزرگ یافت و بهرام گور و ایراهیربدان هیربد کرد که مقامی همانند موبدان موبد بود و دیگری ما جشنس نام داشت و سه روز نگار بهرام گور پیوسته دیوان خراج را به دست داشت و عنوان وی «راسترای و شانسلان» بود و نام سومی کارد بود و سالار بزرگ سپاه بود و عنوان اسطران سلان داشت و این مرتبتی بالای اسپهبد بود و همانندار کبذ بود.

عنوان مهر نرسی بزرگترمدار بود یعنی زریب و زیران و سر سران.

گویند: مهر نرسی از دهکده ایروان از روستای دشتبارین از ولایت اردشیر - خره بود و در آنجا و هم در جره که از ولایت شاپور بود و به دشتبارین پیوسته بود بناهای بلند ساخت. از جمله آتشکده‌ای بود که چنانکه گویند تا کنون پیاست و آتش آن بجاست و آنرا مهر نرسیان گویند.

و هم او به نزدیک ایروان چهار دهکده گرفت و در هر کدام آتشکده‌ای بساخت و یکی را خاص خویش کرد و «فرازمرا آور خدایان» نامید که معنی آن «سرورمن رو بهمن آر» باشد و دیگری را خاص زراونداد کرد و زراونداد نامید و دیگری را به کارد داد کارداران نامید و دیگری را بهما جشنس داد و ما جشنسنان نامید.

و هم در آن ناحیه سه باغ گرفت و در هر باغ دوازده هزار نخل کشت و در يك باغ دوازده هزار زیتون کشت و در يك باغ دوازده هزار سرو کشت و این دهکده‌ها و باغها و آتشکده‌ها تا کنون به دست اعقاب اوست و چنانکه گویند به بهترین صورت به جاست.

گویند که بهرام پس از فراغت از کار خاقان و شاه روم از راه یمن سوی دیار سودان رفت و مردم بسیار بکشت و گروهی اسیر گرفت، آنگاه به مملکت خویش باز آمد و کار هلاکت وی چنان بود که بیاوردم.

در مدت پادشاهی بهرام اختلاف کرده‌اند: بعضی گفته‌اند مدت پادشاهی او هیجده سال و ده ماه و بیست روز بود و بعضی دیگر گفته‌اند مدت پادشاهی او بیست

و سه سال و دو ماه و بیست روز بود.

پس از از
بزدگرد
بپادشاهی رسید

و او پسر بهرام گور بود و چون تاج بر سر نهاد بزرگان و سران قوم، پیش وی شدند و دعا کردند و مبارکباد پادشاهی گفتند که پاسخ نکو داد و از پدر و مناقب وی یاد کرد و از رفتار وی بارعیت سخن آورد که برای آنها بسیار می نشست و بگفت که اگر رفتار وی را چون پدر نبینند باید بدانند که خلوتهای وی در صلاح اندیشی مملکت و کید با دشمنان است و اعلام کرد که مهر نرسی پسر برازه و وزیر پدر را وزارت داده و بارعیت روش نکو خواهد داشت و رسوم نیک بنیاد خواهد کرد و پیوسته با دشمنان به جنگ و بارعیت و سپاه رؤف بود

بزدگرد را دو پسر بود: یکی هرمز که ولایت سیستان داشت و دیگری فیروز نام داشت و هرمز از پس مرگ پدر به پادشاهی رسید و فیروز از وی بگریخت و به دیار هیطالیان رفت و قصه خویش و برادر را با پادشاه آنجا فرو خواند و گفت که پادشاهی حق اوست و نقاضا کرد سپاهی بدو دهد که به کمک آنها با هرمز پیکار کند و پادشاهی پدر بگیری.

شاه هیطالیان پذیرفت تا فیروز گفت: «که هرمز پادشاهی ستمگر است.» و شاه هیطالیان گفت: «خدا ستم را نپسندد و کار ستمگران را به صلاح نیارد، در قلمرو شاه ستمگر انصاف جز با ستم نتوان داشت.» و سپاهی به کمک فیروز فرستاد و فیروز ممالقان را به وی داد و بسا کمک سپاه او با هرمز به جنگید و وی را بکشت و سپاهش را بپراکند و بر پادشاهی تسلط یافت.

و چنان بود که رومیان خراجی را که به بهرام می داده بودند به بزدگرد پسر

بهرام ندادند و او مهرنرسی پسر برازه را با گروهی همانند آن گروه که بهرام فرستاده بود سوی آنها فرستاد و به مقصود رسید.

مدت پادشاهی یزدگرد به قولی هجده سال و چهار ماه بود و به قولی دیگر هفت سال بود.

آنگاه فیروز

به پادشاهی
رسید

وی پسر یزدگرد پسر بهرام بود، و پادشاهی وی پس از آن بود که برادر و سه تن از خاندان خویش را بکشت.

از هشام بن محمد روایت کرده اند که فیروز از خراسان سپاه آماده کرد و از مردم طخارستان و دیار مجاور آن کمک خواست و سوی برادر رفت که بهری بود و مادرشان یکی بود و دینک نام داشت و در مداین مقر داشت و تدبیر امور آن حدود می کرد. فیروز به برادر ظفر یافت و او را به زندان فرستاد و با کسان عدالت کرد و روش نکو داشت و دیندار بود.

بهروزگار فیروز هفت سال قحطی شد و تدبیر این کار نکو کرد و هر چه در خزانه بود بخش کرد و خراج نگرفت و مردم را به خوبی راه برد که در آن سالها تنها یکی از گرسنگی بسرد.

فیروز سوی قوم هبطالبان رفت که بر طخارستان تسلط داشتند و در اول پادشاهی خویش تایید آنها کرده بود به سبب آنکه وی را بر ضد برادر کمک داده بودند.

چنانکه گویند این قوم روش قوم لوط داشتند و فیروز روا نداشت آن دیار را به دست آنها و اگذارده و به جنگشان رفت که او را بکشتند و چهار پسر و چهار برادر

وی نیز در این جنگ کشته شدند که همگی عنوان شاهی داشتند و هیطالبان بر همه خراسان تسلط یافتند و یکی از پارسبان به نام سوخره که اهل شیراز بود سوی آنها رفت.

سوخره در میان قوم خویش معتبر بود و با پیروان خود به دلخواه و در راه خدا برون شد و با سالار هیطالبان رو به روشد و وی را از خراسان برون راند و به صلح از یکدیگر جدا شدند بشرط آنکه از اسپران ارزوگاه فیروز هر چه به جامانده بود پس دهند.

مدت پادشاهی فیروز بیست و هفت سال بود.

به جز هشام دیگر اهل خیر گفته اند که فیروز شاهی تند خوی و مکار بود و برای خوبستن و رعیت شوم بود و بیشتر کار و گفتارش مایه خسارت وی و اهل مملکت بود.

گویند در ملک وی هفت سال بیابی فحط شد و جوی و کاریز و چشمه فروشد و درخت و بیشه بخشکید و به دشت و کوه، کشت و جنگل تباہ شد و پرند و درنده بمرد و گوسفند و چهارپاگر سته ماند و بار نتوانست برد و آب دجله کم شد و همه مردم به گرسنگی و محنت و سختی افتادند و به همه رعیت نوشت و اعلام کرد که خراج و جزیه و نوبنی و بیگاری برداشته شد و اختیار خویش دارند و بفرمود تا برای تحصیل قوت بکوشند و در نامه دیگر نوشت که هر که انبار و ذخیره دارد که قوت مردم تواند شد در آرد و در آن شرکت کنند و خاص کسی نباشد، و توانگر و بینوا و شریف و حقیر همانند باشند، و اعلام کرد که اگر خیر یافت که انسانی از گرسنگی بمرده مردم آن شهر یا دهکده یا محل مرگ وی را عفویت سخت خواهد کرد.

و در آن دوران سختی و گرسنگی رعیت را چنان راه برد که هیچکس از گرسنگی نمردمگر یکی از روستای ولایت اردشیر خره به نام بدبه و بزرگان پارسبان

و مردم اردشیرخره و فیروز این را حادثه‌ای عظیم شمردند. و او به خداوند بنالید که رحمت خویش از او و رعیت او دریغ ندارد و باران ببارد و خدای اجابت کرد و ولایت مانند پیش پر آب شد و درختان جان گرفت.

فیروز بگفت تا بهری شهری بسازند و آنرا را فیروز نام کرد، و ما بین نگران و دربند صول نیز شهری بساختند و آنرا روشن فیروز نام کرد و در آذربایجان نیز شهری بساختند و آنرا شهرام فیروز نام کرد و چون قلمرو وی احیا شد و پادشاهی او استوار شد و دشمنان را بکشت و مغلوب کرد، و از بنیان ایسن سه شهر فراغت یافت با سپاه خویش سوی خراسان رفت و آهنگ جنگ اخشنوار شاه هیطالیان داشت و چون اخشنوار خیر یافت سخت بیمناک شد.

گویند: یکی از پاران اخشنوار جان خویش را در اختیار او نهاد و گفت: «دو دست و دو پای مرا قطع کن و به راه فیروز بفر کن و باعیال و فرزند من نیکی کن.» مقصود وی از این کار حیلۀ با فیروز بود و اخشنوار با وی چنان کرد و به راه فیروز افکند و چون فیروز بر او بگذشت سبب ندانست و فصد او پرسید که گفت: «اخشنوار این کار کرد از آنرو که گفتم تا فیروز و سپاه پاریسان نداری.»

فیروز بسر او رأفت کرد و رحمت آورد و بگفت تا وی را همراه بردارند. و آن مرد به فیروز گفت که از روی نیکخواهی، او و همراهانش را به راهی کوتاه راهبر می شود که تا کنون کس از آن راه سوی شاه هیطالیان نرفته باشد. و فیروز فریب خورد و سپاه را از راهی که وی گفته بود ببرد و بیابان پس از بیابان در نوردید و چون از تشنگی شکایت می کردند می گفت نزدیک آبد و انتهای بیابان نزدیک است و چون آنها را به جایی رسانید که اطمینان یافت پس رفتن و پیش رفتن نتوانند کار خویش را نمایان کرد و پاران فیروز بدو گفتند: «ای پادشاه ما به تو گفتیم که از این مرد حذر باید کرد و نکردی و اکنون باید پیش رویم تا به دشمن برخوردیم.»

و برفتند و بیشترشان از تشنگی جان بدادند و فیروز و آنها که رهایی یافته

بودند به دشمن رسیدند و چون بر آن حال که بودند نزدیک دشمن شدند اخشنوار را به صلح خواندند به شرط آنکه راهشان را بازگذارد تا به دیار خویش بازگردند و فیروز نیز پیمان کند که هرگز به آنها حمله نیارد و آهنگ دیارشان نکند و سپاه برای جنگشان نفرستد، و میان دو مملکت حدی معین کند که از آن تجاوز نکند.

اخشنوار بدین رضا داد و فیروز مکتوبی نوشت و مهرزد و سر خویشتن شاهد گرفت. و شاه هیطالیان راه او را باز گذاشت که بازگشت.

و چون به ممالکت خویش رسید حمیت و تعصب وی را سوی اخشنوار کشانید و سوی او حمله برد و به رأی وزیران و خاصان خویش که پیمان شکنی را نمی‌پسندیدند اعتنا نکرد و به رأی خویش کار کرد.

از جمله کسانی که فیروز را منع کرده بودند یکی از خاصان وی بود که همیشه رأی او را بر می‌گزید و نامش مزدبوذ بود.

و چون مزدبوذ اصرار وی بدید آنچه را در میانه رفته بود در نامه‌ای بنوشت و از فیروز خواست تا مهر بر آن نهد. فیروز سوی دیار اخشنوار رفت و اخشنوار میان خویش و دیار فیروز خندق بزرگ کنده بود، و چون فیروز به خندق رسید پلها زد و پرچمها بر آن نصب کرد و آنرا برای بازگشت سپاه خویش نشانه نهاد و سوی هیطالیان رفت.

و چون به اردوگاه آنها رسید اخشنوار مکتوب وی را به پادشاه آورد و گفت پیمان نشکنند، و فیروز اجاجت کرد و با همدیگر سخنان دراز گفتند و پس از آن جنگ افتاد و یاران فیروز به سبب پیمانی که با هیطالیان داشتند سست بودند. و اخشنوار مکتوب فیروز را برون آورد و بر نیزه کرد و گفت: «خدایا این مکتوب را به کار گیر.»

و فیروز بشکست و محل پرچمها را از یاد برد و در خندق افتاد و بمرد و اخشنوار بنه فیروز و زنان و اموال و دیوانهای وی را بگرفت و سپاه پارسیان

شکستی دید که هرگز مانند آن ندیده بود.

و یکی از مردم ولایت اردشیر خره در سیستان بود و علم و دلیری و جرئت بسیار داشت و نامش سوخرا بود و گروهی از چابکسواران با وی بودند و چون از کار فیروز خبر یافت شانگه بر نشست و پیوسته برفت تا نزدیک اخشنوار رسید و کس فرستاد و اعلام جنگ کرد و او را به نابودی تهدید کرد. و اخشنوار سپاهی بزرگ سوی او فرستاد و چون رو به رو شدند سوخرا سواره سوی ایشان شد و آنها را از خوبستن مطمئن یافت.

گویند: تیری سوی یکی از آنها انداخت که میان دو چشم اسبش فرو رفت چنانکه نزدیک بود تیر در سر اسب ناپدید شود و اسب بیفتاد و سوخرا سوار را زنده و گذاشت و بدو گفت پیش بار خرد شو و آنچه را دیده‌ای با وی بگو. و آنها سوی اخشنوار رفتند و اسب را با خویش بیردند و چون نشان تیر را بدید حیران شد و کس پیش سوخرا فرستاد که هر چه خواهی بگویی.

سوخرا پاسخ داد که می‌خواهم که دیوان را به من باز دهی و اسیران را آزاد کنی و اخشنوار چنان کرد.

و چون دیوان به دست وی رسید و اسیران آزاد شدند، فهرست گنجینه‌هایی را که همراه فیروز بوده بود از دیوان در آورد و به اخشنوار نوشت که باز نمی‌گردد تا گنجینه‌ها را بگیرد.

و چون اخشنوار معلوم داشت که به جد سخن می‌کند جان خویش را بخرید و سوخرا پس از آزادی اسیران و گرفتن دیوان و امتداد اموال و همه گنجینه‌ها که همراه فیروز بسود سوی سر زمین پارس‌سپان بازگشت و چون پیش عجمان رفت وی را بزرگ شمردند و مرتبت او به جایی رسید که جز شاه کسی بالاتر از او نبود.

سوخرا پسر و بسابور پسر رهان پسر نرسی پسر و بسابور پسر قارن پسر

کروان پسر ابید پسر ابوبید پسر نیروبه پسر کردنگ پسر ناور پسر طلوس پسر نودکا پسر منشو پسر نوذر پسر منوچهر بود.

بعضی مطلعان اخبار پارسیان خیر فیروز و خیر اخشنوار را بهمین گونه آورده‌اند که گفتیم ولی افزوده‌اند که وقتی فیروز به آهنگک اخشنوار برون می‌شد سوخرا را در شهر طیسون و شهر بهرسیر که شهر شاهان بود جانشین خویش کرد.

گوبد: مرتب سوخرا، قارن بود و با طیسون و بهرسیر، ولایت سیستان نیز داشت و چنان بود که بهرام گور میان سرزمین خراسان و قلمرو ترکان مناری ساخته بود که ترکان از آن تجاوز نکنند و به خراسان نیایند، و این بسبب پیمانی بود که میان دو گروه بود که به خراسان تجاوز نشود. و فیروز نیز با اخشنوار پیمان کرده بود که از منار بهرام گور نگذرد و به دیار هیطالیان در نیاید. و چون فیروز به منار رسید بگفت تا پنجاه فیل بدان بستند که با سیصد مرد منار را پیش روی خود می‌برند و دنبال آن می‌رفتند و می‌خواست بدینگونه به پیمانی که با اخشنوار داشت وفا کرده باشد.

و چون اخشنوار از کار فیروز درباره منار خبر یافت کس سوی او فرستاد و گفت: «جایی که اسلاف تو بس کرده‌اند، بس کن و به کاری که دست زده‌اند دست مزن.» ولی فیروز به گفته وی، اعتنا نکرد و پیکار اخشنوار را خوشایند پنداشت و او را به پیکار خواند، ولی اخشنوار از پیکار وی دریغ کرد و آنرا ناخوشایند شمرد از آنرو که بیشتر پیکارهای ترکان خدعه و مکاری بود.

اخشنوار بگفت تا پشت اردوگاه وی خندق با ده ذراع پهنا و بیست ذراع عمق بکنند و آنرا با چوبهای سست بپوشانند و خاک بر چوبها ریخت. آنگاه با سپاه خویش راهی شد و مسافتی برفت.

و چون فیروز خبر یافت که اخشنوار با سپاه از اردوگاه برفته یقین کرد که

فراری شده‌اند و بگفت تا طبل بزنند و با سپاه خویش به تعاقب اخشنوار و بارانوی برنشست و با شتاب برفتند و گذرگاهشان از روی خندق بود، و چون به آنجا رسیدند به خندق پوشیده قدم نهادند و فیروز و بیشتر سپاه وی در آن ریختند و همگی هلاک شدند.

اخشنوار سوی اردوگاه فیروز بازگشت و هرچه در آن بود به تصرف آورد و موبدان موبد را اسیر کرد و فیروز دخت دختر فیروز بازنانش به چنگ وی افتاد و بگفت تا جنه فیروز را با همه کسانی که در خندق افتاده بودند در آوردند و در تابوتها نهادند.

و اخشنوار خواست با فیروز دخت در آمیزد و او ابا کرد. و چون خبر هلاک فیروز به دیار پارسیمان رسید بلرزیدند و وحشت کردند و چون حقیقت خبر به نزد سوخرا معلوم شد آماده شد و با بیشتر سپاهبانی که داشت سوی دیار هبطالیان رفت و چون به گرگان رسید و اخشنوار از حرکت وی به قصد پیکار خبر یافت آماده شد و به پیشواز وی آمد و کس فرستاد و از مقصد وی جو یا شد و از نام و مرتبت وی پرسید.

سوخرا پاسخ داد که سوخرا نام دارد و مرتبت وی قسارن است و آمده تا انتقام فیروز را بگیرد.

اخشنوار کس فرستاد و گفت: «سرانجام تو در راهی که گام میزنی چون سرانجام فیروز خواهد بود که در پیکار من از کثرت سپاه جز هلاکت و نابودی نتیجه نبرد.» ولی سوخرا به گفته وی اعتنا نکرد و بگفت تا سپاه وی آماده شدند و سلاح برگرفتند و سوی اخشنوار حمله برد که مردی دلیر و پر دل بود و اخشنوار از در صلح در آمد اما سوخرا نپذیرفت مگر همه چیزها را که از اردوگاه فیروز گرفته بود پس دهد، و اخشنوار همه اموال و گنجینه‌ها و زنان فیروز را با فیروز دخت و